

شلوار سفید

اثر: یاشار کمال

ترجمه: هیرش مجیدنیا

"همه معرفتی که در جهان نهفته است، ارزش اشک های یک کودک را ندارد!"

فئودور داستایوفسکی

"در شهر بی خیابان می بالند

در شبکه مورگی پس کوچه و بن بست

آغشته دود کوره و قاچاق و زردزخم

قاب رنگین در جیب و تیرکمان در مشتمت

بچه های اعماق، بچه های اعماق

باتلاق تقدیر بی ترحم در پیش و

دشنام پدران خسته در پشت

نفرین مادران بی حوصله در گوش و

هیچ از امید و فردا در مشتمت

بچه های اعماق، بچه های اعماق

بر جنگل بی بهار می شکفند

بر درختان بی ریشه میوه می آرند،

بچه های اعماق، بچه های اعماق

با حنجره ی خونین می خوانند و از پا درآمدنا

درفشی بلند به کف دارند

کاوه های اعماق، کاوه های اعماق"

احمد شاملو

مقدمه:

داستان " شلوار سفید" یکی از داستان‌هایی است که یاشار کمال (1923-2015) در حوزه ادبیات داستانی برای کودکان و نوجوانان نوشته است. نویسنده این داستان کوتاه به روایت ساده و واقعی ای از زندگی، کار و استثمار، آرزوهای کودکانه کاراکتر اصلی داستان یعنی "مصطفی" می پردازد. در این دنیای وارونه و نابرابر که هر مقوله و پدیده اجتماعی ای رنگ و بوی طبقاتی را به خود گرفته است، کودک بودن و دنیای کودکی هم حامل تضادها و نابرابری سطح زندگی و رفاه طبقات مختلف در جامعه است. در این داستان کوتاه، یاشار کمال با تلخی بی واسطه ای کاراکتر اصلی داستان و زوایای شخصیتی اش بعنوان یک کودک کار با دنیایی کودکانه و آرزوهایی کودکانه تر، را ترسیم می‌کند. و در کنار آن طیف ها و اقشار تعریف شده و یا نشده ای از لایه های لومین اجتماع، که در پرسوناژ طفیلی و انگلی چون "جومالی" خود را نشان می‌دهد را به تصویر می‌کشد. درد و رنج و آرزوهای کوچک مصطفی در این دنیای بزرگ و بی رحم، طعنه و کنایه تلخی از اوضاع معیشتی و فقر و به تاراج رفتن کودکی میلیونها کودک کار در سراسر جهان است که روزانه توسط سیستم سود محور سرمایه داری در جای جای این جهان نابرابر استثمار می‌شوند. استعاره و نماد زیرکانه نویسنده از سگ خفته ابتدای داستان و گرگ گرسنه ای که طرح اش بر روی اسکناس پنج لیره ای است و پرداخت ساده داستان و قابل قبول بودن کل ماجرا و حس همدردی که خواننده داستان با مصطفی حس می‌کند، همگی نشانگر هنر متعهد و جانبدارانه یاشار کمال از دفاع از زحمتکشان و استثمار شدگان است.

تعهدی که به قیمت زندانی شدن، و سختی های بسیاری در زندگی او شد. بقول خود
یاشار کمال " زندگی کردن در این جغرافیا سخت است و چه بسا سخت تر میشود
هنگامی که زن، کودک و درخت باشی".

برای ترجمه این داستان از دو منبع زبان ترکی استانبولی و سوئدی استفاده کرده ام.
ترجمه سوئدی داستان در مجموعه داستانی به نام: "En smutsig historia" تحت
عنوان: "De vita byxorna" با ترجمه: "Tora Palm" چاپ شده است.

نهایتاً در مرحله ویرایش داستان، دو متن ترکی و سوئدی با همدیگر مقایسه شده است.
لازم به یادآوری است که ترجمه بسیار خوب و روانی از داستان، به زبان سوئدی
صورت گرفته است، هرچند مترجم در جاهایی جملاتی را حذف کرده است و به صورت
خلاصه شده داستان را برگردانده است.

هیرش مجیدنیا

28 فوریه 2021

هوا خیلی گرم بود. مصطفی کوچولو خیس آب و عرق شده بود. کفش مندرس و پاره
پوره ای که در حال دوخته شدن بود، در دستهای مصطفی کوچولو، ثابت ماند. چنان
عرق فکر و خیال شده بود که...

در بیرون آفتاب روی سنگفرش های داغان و کج و کوله کف خیابان شهرک (قصبه)
نشسته بود. روی گوشه ای از پشت بام دیوار روبرو، زیر سایه برگ های ضخیم و پهن
درخت انجیر، سگی با زبان آویزان در خوابی سنگین فرو رفته بود. مدتی به سگ خیره
شد.

چنان بی حوصله بود که کفش پاره پوره در حال افتادن از دستانش بود. یواشکی و زیر
چشمی به اوستا نگاه کرد. اوستا مثل همیشه سرگرم کارش بود. کفش را روی سندان
گذاشت و الله بختکی یک میخی را بر روی آن کوبید و شروع به تعمیر پاشنه کفش کرد.
اصلاً دلش نمی خواست که کار را ادامه بدهد و کار تعمیر کفش را ول کرد. این کفش از
درب و داغان ترین و زوار در رفته ترین کفش هایی بود که تابحال زیر دستش آمده
بود. هر طرف کفش پوسیده شده بود. اصلاً فکر نمی کرد که بتواند این کفش را تعمیر
کند.

_من نمیتونم این رو انجام بدم.

_چیه؟ چیه مصطفی؟ از صبح تا حالا هی این دست اون دست میکنی؟ چیه؟

مصطفی گفت: "اوستا، هر طرف اش پوسیده و آش و لاش شده، اصلا جمع و جور نمیشه که..."

اوستا گفت: "حالا ادامه بده"

مصطفی تا دم غروب جونش رو به لبش رسوند و هی دوخت و از نو وصله های دوخته شده کفش رو شکافت، اما نشد که نشد. آب و عرق مثل جویبار از شیارهای صورتش سرازیر میشدند. سایه درخت انجیر رو به مشرق دراز شده بود و آفتاب هم رو به تپه روبرو در حال غروب کردن بود. در این وقت یکی از دوستان متمول و ثروتمند اوستا، حسن بیگ(1) وارد مغازه کفافی شد و با اوستا شروع به شوخی کردن کردند. در این میان چشمان خون گرفته و به عرق نشسته حسن بیگ به پسر بچه افتاد. بعدش رو به اوستا کرد و گفت:

_این بچه رو سه روز برا کار کردن به من بده! می تونه تو کوره آجرپزی کار کنه؟

اوستا سوال کرد: کار میکنی مصطفی؟ عمو حسن میخواد کوره آجر پزی رو روشن کنه.

حسن بیگ گفت: سه روز و سه شب، حق الزحمه و دستمزد ات رو هم جیرینگی میگیری. دستمزد روزانه ات هم یک و نیم لیره است. "جومالی" رو که میشناسی، اهل محله ساورونه (Savrun) قراره به اون کمک کنی. آدم خوبیه، زیادی ازت کار نمی کشه.

مصطفی خوشحال شد. "خُب، باشه عمو حسن، اول باید به مادرم خبر بدم..."

حسن آقا گفت: "بگو، بهش خبر بده و فردا صبح به باغچه ما بیا. بعد از ظهر دست به کار میشین، من اونجا نیستم، تو جومالی رو پیدا کن."

اوستا در یک هفته بیست و پنج فروش (دستمزد) می دهد. الان مرداد ماه (تموز) است. هر ماه می شود یک لیره، یه جفت کفش تابستونی دو لیره، یه شلوار سفید سه لیره و کل اینا میشه پنج لیره. مرداد، شهریور و مهر، همه اش چند میشه؟ میشه سه لیره. بنابراین (با این پول) برا داشتن کفش های تابستونی و شلوار سفید شیری رنگ، امیدی نیس.

_زنده باد حسن بیگ! پایدار باشی حسن بیگ! تو کل قصبه و شهرک رو که بگردی، نمیتونی آدمی مثل حسن بیگ رو پیدا کنی. دستمزد روزانه چقدره؟ یک و نیم لیره، سه روزش میشه چهار و نیم لیره. دستاتو حسابی با صابون میشوری، اما درست و حسابی! بعدش کفش های کتونی رو به آرومی از تو کاغذشون بیرون می یاری، بعدش پاهات رو هم حسابی میشوری، تر و تمیز! بعدش اونها رو میپوشی، جورابها هم که سفید سفیدن،

شلوار هم که تازه و دست نخورده اس، شلوار سفید هم عین آدامس سفید، زود کثیف
میشه!

مصطفی با عجله و دوان دوان پیش مادرش رفت.

_مادر، مادر جونم! قراره من با جومالی کوره آجرپزی حسن بیگ رو روشن کنیم.
مادرش گفت: نمیشه

مصطفی عصبانی شد و پرسید: چرا نمیشه؟

مادرش گفت: تو تا حالا کوره آجر پزی رو روشن کردی؟ میدونی کوره آجر رو روشن
کردن چیه؟ سه روز و سه شب تموم، نمی خوابی، میتونی طاقت بیاری؟

مصطفی گفت: خُب معلومه که طاقت میارم!

مادرش گفت: مگه نمیدونم، هر روز صبح با چه مصیبتی از خواب بیدارت میکنم!
مصطفی جواب داد: اون با این فرق میکنه.

مادرش گفت: تو که راست میگی!

مصطفی گفت: اصلا هم نمی خوابم.

_بهت می گم می خوابی، نمیتونی دوام بیاری!

مصطفی گفت: مادر جونم ببین، سامی پسر توفیق بیگ رو که میشناسی...

مادرش گفت: خُب؟

چشمهای مصطفی از امید و خوشحالی برق زدند، اخلاق و خلق و خوی مادرش رو می
دانست.

_میدونی که اون شلوار سفید می پوشه، یعنی سفید شیری رنگ، با کفش های سفید
شیری رنگ، بله. اونقدر قشنگه، سفید شیری رنگ، اونقدر خوشگله، درست مثل برف.
اون جلیقه ابریشمی رو هم که دارم، اون رو هم می پوشم. بهم میاد، مگه نه؟

مادرش سرش را رو به جلو خم کرد و چهره اش رو به زردی گرائید.

مصطفی گفت: بگو ببینم، زود باش بگو! بهم میاد یا نه؟ اصلا هم نمی زارم کثیف بشه،
سه روز هم حسابی خوب کار میکنم، بعد پولشو میگیرم، بله پولشو میگیرم، بعدش میرم
پیش خیاطی اوستا ویس. با دو لیره ش هم پیش حاجی ممد کفش های سفید کتونی میخرم.
جلیقه ابریشمی هم که تو صندوقچه اس، حالا بگو، بهم میاد یا نه؟

مادر سرش را بلند کرد... چشمانش پُر اشک شده بود، بعد به آرامی کنار پسرش رفت و او را در آغوش گرفت. گفت: "جان، عزیز دلم، تو هر چی که بپوشی، بهت میاد."
_ اوستا ویس، هم خوب لباس می دوزه و هم کارش بی نقصه. مادر، مادر جونم! اجازه دارم برم؟

مادر بدون اینکه شادی اش را نشان بدهد، لبخندی زد. گفت: من کاری ندارم، هر کاری میخوای بکنی، بکن.
مصطفی به محض اینکه این را شنید، از این سر خانه تا آن سر آن را پشتک و وارو زد و سرتاپایش غرق گرد و خاک شد. مادرش را بغل کرد و او را بوسید.
گفت: وقتی من بزرگ شدم؟

_ وقتی تو بزرگ بشی، حسابی کار میکنی و زحمت میکنی.
_ بعدش؟

_ بعدش، زمین کنار رودخونه رو هم، تبدیل به مزرعه میکنی. بعد از اون تو خیاطی شهر آدانا، یه دست لباس آبی لاجوردی سفارش میدی، صاحب یه اسب میشی و سوارش میشی.

_ بعدش؟
_ سقف خونه مون رو سفال کاری میکنه که چکه نکنه!

_ بعدش؟
_ مثل بابات میشی.

_ اگه بابام زنده بود؟
_ تو به کلاس های بالاتر می رفتی، درس میخوندی و برا خودت آدم مهمی میشدی، اما الان، اگه بابات زنده بود...

_ مصطفی گفت: ببین، صاحب یه ساعت طلا هم می شم ، وقتی که بزرگ شدم، مگه نه؟

.....

هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که مصطفی بیدار شد. دشتی که کوره آجرپزی در آنجا قرار داشت، نزدیک باغچه دندان ساز قصبه بود. او به راه افتاد، راه غبار آلود بود. گرد و خاک روی جاده به آرامی زیر گام هایش صدا می کرد و خاک نرم به دو طرف کفش

هایش پخش می‌شد. وقتی به پشت تپه رسید، حجمی از نم و هوای مرطوب به صورتش خورد. به محض رسیدن به کنار کوره آجرپزی، آفتاب و گرمای روز مثل یک گل آتش بالای تپه نشست.

شبم های اطراف خشک شده بودند. کودک خم شد و داخل کوره را نگاه کرد. داخل کوره، تاریک تاریک بود. روبروی کوره مثل تپه ای کوچک، بوته های هیزم روی هم تلنبار شده بودند. تا نزدیک های ظهر، در آن حوالی پرسه زد و آنجا ماند. عشق و علاقه اش به داشتن شلوار سفید، در مقایسه با هراس و وحشت سه شب بی خوابی، مثل یک تب و لرز زودگذر بود که به سرعت به فراموشی سپرده می‌شود.

نزدیک های ظهر، جومالی که غرق آب و عرق شده بود، به آنجا آمد. آدم کت و گنده ای بود. سنگین سنگین و به آهستگی در حالی که سرش تکان می خورد به آنجا رسید. کنار کوره آجر ایستاد. به محض دیدن جومالی، هراس و ترس مصطفی زیادتر شد. جومالی با همان سنگینی و چهره عبوس اش به کوره نزدیک شد. چهره اش عصبانی و خشمگین می نمود. حتی یک بار هم برنگشت تا به صورت مصطفی نگاه کند. سنگین و به آرامی سرش را داخل کوره کرد و توی آن را دید زد. چند لحظه ای در همان حالت باقی ماند، بعد سرش را بیرون آورد.

یکی دو قدم به طرف مصطفی برداشت. بعد بدون اینکه سرش را بلند کند، به سردی و با لحن تند خطاب به مصطفی گفت:

__ آهای پسر، این دور و برا دنبال چی هستی؟

مصطفی به تپه افتاد. گفت: "هیچی"، دلش می‌خواست هر چیزی رو ول کنه و پا به فرار بزاره، اما ایستاد.

جومالی گفت: __ پسرک مگه با تو نیستم؟ گفتم اینجا دنبال چی می گردی؟

مصطفی گفت: "من رو حسن بیگ فرستاده اینجا، برای اینکه وردست شما باشم و بهت کمک کنم."

جومالی با خشم و عصبانیت در حالی که از وزن و هیکل او انتظار چنین حرکت سریعی نمی رفت، تمام هیکل اش را پشت به مصطفی کرد و گفت:

__ حالا ببین! کارهای این حسن بیگ دیوث رو میبینی! برا روشن کردن یک کوره آجرپزی بزرگ، یه بچه نیم وجبی رو اینجا فرستاده. بعد دست بزرگ اش را باز کرد و گفت: "یه بچه نیم وجبی!"

بعدش رو به مصطفی کرد و گفت: پسر بگو ببینم، تو بلدی کوره آجر پزی رو روشن کنی؟

_بله بدم.

_آخه توله سگ، این کار سه شب و سه روز طول میکشه!

_میدونم!

آخه پسرۀ حروم زاده، تو اصلا میدونی کوره آجر رو راه انداختن یعنی چی؟

_میدونم!

_آخه پسرۀ مادر قحبه، تو این کار رو تو شیکم مادرت یاد گرفتی؟ سه، شبانه روز تموم، می تونی طاقت بیاری؟

مصطفی ساکت شد و جوابی نداد.

_ببین پسر، تو از عهده این کار بر نمیای، من رو هم تو در دسر ننداز. این کوره و تتوری که داری میبینی، سه روز بایستی روشن بمونه، سه روز و سه شب، بدون وقفه! بایستی پشته های هیزم و بوته رو حمل کنی، یکی دو ساعت من، یکی دو ساعت هم تو... هیزم ها و بوته ها رو داخل کوره می اندازی، تو تحمل این کار رو نداری. برو خونه پیش، مادرت! برو و به حسن بیگ بگو که " من نمی تونم این کار رو انجام بدم" شیر فهم شد؟ بهش بگو به جای تو، یه نفر دیگه رو پیدا کنه و بفرسته!

مصطفی چند لحظه ای ساکت ایستاد، بعد چند قدم رو به قصبه برداشت. پاهایش انگاری عقب عقب می رفتند. از راه رفتن منصرف شد. جلوی چشمانش شلوارهای سفید، هر چیزی که می خواهد باشد، فقط سفید رنگ باشد، ابرهای سفید، ملافه های تمیز و سفید، پشته های پنبه و خیلی سفیدی های دیگر به پرواز درآمدند. یک بغض، یک بغض فروخورده ای راه گلویش را بسته بود. اگر جلو خودش را نمی گرفت، همان جا بغض اش می ترکید و میزد زیر گریه.

با صدای نحیف و تضرع مانندی گفت:

_ "عمو جومالی! من از یه آدم بزرگ هم بیشتر کار میکنم. اصلا هم نمی خوابم". و بعد فکری به ذهنش خطور کرد.

_ تازه اگه من الان برگردم پیش حسن بیگ، اون منو دوباره پس می فرسته اینجا! دستمزد روزانه ام را هم قبلا پیش پیش ازش گرفتم و با اون پولها یه جفت کفش لاستیکی و یه شلوار سفید خریدم. پس چی عمو جومالی!

جومالی با عصبانیت گفت: _ بزن به چاک! حوصله در دسر رو ندارم.

مصطفی با لحنی ثابت و محکم گفت:

_خُب منظورت چیه؟ چرا می خوای نون منو آجر کنی؟ فقط بخاطر اینکه بچه هستم؟ پس چی خیال کردی، من از هرکسی زیادتر کار میکنم. پولش رو هم که قبلا گرفتم. اگه الان برگردم، حسن بیگ منو برمیگردونه اینجا.

جومالی گفت: آهان، پس که اینطور!

_دستمزدم رو پیش پیش گرفتم.

جومالی گفت: "حالا که اینطوریه، بیا! اما اگه وسط کار نصف و نیمه کار رو ول کنی، اون موقع سر و کارت با منه!

مصطفی دوان دوان پیش جومالی رفت، از خوشحالی داشت بال در می آورد، دست راست و بزرگ جومالی را گرفت.

_همچی کار می کنم که... همچی کوره آجر رو راه می اندازم که... پس چی؟ من پولم رو قبلا گرفتم، با اون پول هم یه شلوار سفید خریدم، اوستا ویس گفت که: "قشنگ ترین کوک خیاطی رو روی شلوار تو زدم"، پس چی... تو هم پولت رو پیش پیش گرفتی؟ یه کوره ای روشن کنم که...

جومالی با صدای ملایم و آرامی گفت: "حالا ببینیم و تعریف کنیم، پسره دیوونه!"

جومالی تکه چوب کاجی که با خودش آورده بود را آتش زد و آنرا داخل تنور انداخت. بعد از چند لحظه، بوته های چوب داخل تنور به آرامی به ترق و تروق افتادند، بعد هم یک دفعه آتش گرفتند. شعله ها و زبانه های آتش از دهانه پنجره مانند کوره به بیرون زبانه کشیدند. جومالی فحش و ناسزا داد.

_حروم زاده های پوچ، اینها که همه شون ذاتا پوچ و توخالی هستن. آخه مگه این همه هیزم و بوته رو برای پخت تنور اول، میشه رو هم تلبار کرد؟

مصطفی را روبروی خودش نشاند و چگونگی انداختن بوته ها و هیزم ها، به داخل تنور را مفصلا توضیح داد. هم فحش میداد و همزمان کار را توضیح می داد. شعله هایی که از چهار طرف دهانه کوره زبانه می کشیدند، بعد از مدت کمی به داخل تنور عقب نشستند. داخل کوره مثل یک غار، تاریک ماند. مصطفی هم بدون اینکه از جومالی اجازه بگیرد، یک بوته کوچک را داخل تنور انداخت بعد یکی دیگر و یک بغل بوته دیگر...

گرمای بعدازظهر، روی راه غبار آلود، روی برگ های بزرگ و ضخیم، سایه های سنگین درختان انجیر، انعکاس روشنایی رود که به سان قلع ذوب شده می درخشید، آسمان خاکستری رنگ، یک پارچه ابر ایستاده بر روی تپه، پرندگانی که گاه و بیگاه پرواز می کردند، گیاهان غبارخورده با گردن هایی خم شده، چمن های سوخته با گلهای زرد بر فرازشان، گلهای سفید ماست رنگ و پشته های خشک شده بوته، گرما به هر

جایی دست رسانیده بود و هر چیزی را تفت میداد و می سوزانید. تمامی دنیا از فرط گرمای طاقت فرسا، از جاندار و بی جان، خیس آب و عرق میشد. مصطفی هم در این هوای گرم، بدون وقفه و ایستادن هیزم ها را حمل می کرد و بوته ها را به داخل آتش می انداخت و عرق می کرد. نزدیک شدن به کوره آجرپزی، و بوته ها را داخل آن انداختن مرگ آور بود. بالای سرش آفتاب سوزان و در مقابل اش آتش... چشمان سیاه و درخشان مصطفی، دندان های سفید و چهره خنده رویش... صورت مصطفی درست مثل شعله های سرخ آتش داخل کوره سرخ شده بود. پیراهنش از فرط رطوبت و عرق خیس خیس بود...

وقتی که ابرهای سمت جنوب دریای سفید (مدیترانه)، روی هم جمع می شوند، نشانه این است که نسیم خنک و مرطوبی خواهد وزید و انسان هایی که از هُرم گرما پوست شان سوخته شده است، نسیم مانند یک حوله خیس گرمای تن شان را می گیرد و بدن شان را خنک می کند. نخستین نسیم ملایمی که وزید، گرد و غبار راه ها را به رقص درآورد. مصطفی از فرط خستگی و گرسنگی بدنش می لرزید. در این وقت جومالی که زیر کناره سایه مانند درخت انجیر، روی پشت دراز کشیده بود و سیگار دود می کرد، از جایش بلند شد. با لحنی سرد و سخت گیرانه رو به مصطفی کرد و گفت:

_ بیا برو یه کم خستگی ات رو در کن! مگه نه؟

مصطفی آخرین بوته ای را که در دست داشت، به داخل تنور انداخت. آفتاب از بالای درختان صنوبر رو به پائین غروب کرد و درختان صنوبر مثل یک پرده تاریک، باقی ماندند.

_ آهای پسر! مصطفی بیا اینجا تا غذا بخوریم! جومالی با صدای بلند این را گفت.

بقچه غذایی را که حسن بیگ فرستاده بود را باز کردند. پنیر، پیاز تازه و نان خمیری داخل آن بود. مصطفی از گرسنگی شکمش به پشتش چسبیده بود. تا آخر غذا، هیچکدام حرفی با هم نزدند. مصطفی رفت و از رودخانه کوزه آب را پُر کرد. آب مثل خون گرم بود. بعد از غذا، مدت زیادی آب نوشیدند. جومالی با پشت دستانش، سبیل دراز و آویزان خودش را تاب داد. مصطفی بلافاصله پا شد و شروع به کار کرد. جومالی هم به کنار رود رفت، بعد با قدم های سنگین و سلانه سلانه آمد. گفت:

_ مصطفی! من میخوابم، آگه خسته شدی من رو صدا می زنی، ملتفت شدی؟

مصطفی گفت: باشه عمو.

شب از نیمه هم گذشته بود. ماه، پشت صنوبرها افتاده بود و تنها تکه ای کوچک از آن در میان انبوه درختان به چشم می خورد. در کنار کوره، گرما و هُرم شعله های آتش به

صورت مصطفی بر خورد می کرد. چهره نحیف و لاغر مصطفی با یک مشت پوست و استخوان، از شعله های آتش سرخ تر شده بود. قطرات ریز عرق از صورت قرمز و تفته شده مصطفی می چکیدند و قطرات عرق در برابر روشنایی شعله ها سرخ می درخشیدند. در داخل کوره، شعله های آتش باهم می جنگیدند. موج های بزرگ و عظیم شعله آتش از سمت راست کوره، به شعله های کوچک تر چنگ می زدند و به آنها می پیوستند و بعد هم این شعله های پراکنده و در هم برهم، به حلقه ای بزرگ از زبانه آتش تبدیل می شدند و از داخل تنور به دهانه و بیرون کوره آجر زبانه می کشیدند و بعد در بیرون کوره، جدا می شدند، لحظه ای می درخشیدند و در تاریکی خاموش می شدند.

مصطفی با دقت گوش داد. هر تکه ای از هیزم و بوته ها، که به داخل آتش می افتاد، صدایی شبیه به یک خرد شدن و ترق و تروق بلند، یک وز وز، یک ناله و فغان، صدایی مثل هق، هق گریه های یک نوزاد، یک زمزمه ای از داخل تنور به گوش می رسید. مصطفی با خودش گفت :

" وای، بوته ها هم گریه می کنند!"

صدای جومالی را شنید، صدایش خواب آلود بود. سوال کرد: "عمو جومالی! چی میگی؟" جومالی دوباره با صدای بلند گفت: "خسته شدی؟ بیام؟"

مصطفی سرتا پای بدنش می لرزید. عرق سردی بر تنش نشست و به لرزیدن افتاد. یک بغل بوته بزرگ را با چنگک آهنی به ته کوره انداخت. گفت: "نه، مگه من خسته میشم، تو بخواب عمو جان!" جومالی هیچی نگفت.

چنان خسته شده بود، آنقدر عرق کرده بود، چنان از فرط حرارت آتش، بدنش گر گرفته بود که دیگر به کوره نزدیک نمی شد. اگر آن چنگک هم آنجا نمی بود، دیگر فاتحه اش خوانده شده بود. بوته های خشک را بغل بغل، نزدیک دهانه کوره می برد و با چنگک آهنی و با تمام زور و توانی که درجسمش بود، آنها را به داخل کوره هل میداد. در این وقت بخاطر نزدیک شدنش به تنور، موجی از گرما به تن اش خورد و کلافه اش کرد. بهمین خاطر به طرف تپه روبرو می دوید و سینه اش را به باد خنک می سپرد. هوا مثل آب، سنگین و گران فرو می آمد. ردی از یک طیف نور وسیعی در پهنای آسمان پس تپه پیدا بود، درخشان و شفاف!

اکنون دیگر مصطفی کوچولو نیمه بیهوش شده بود. دیگر حتی توان دویدن به سوی تپه را هم نداشت. حالا پیراهن و شلوار پاره پوره اش را در گوشه ای پرت کرده بود. نزدیک های شفق، پرنده ای آواز سر می دهد، یک پرنده کوچک که صدای کش دار و تیزی دارد. اکنون آن پرنده آواز سر داد.

.....

جومالی یک بار دیگر بیدار شد و پرسید: "خسته شدی؟"

مصطفی گفت: "نه عمو، اصلا خسته نشدم."

وقتی این جمله را گفت، نفس اش گرفت، انگار داشت خفه میشد. صدایش بغض آلود و گریان بود. جومالی از جایش بلند شد، چشمانش را با دست هایش مالید بعد روی یک بوته، به مدت زیادی ادرار کرد.

بچه با هر زحمتی که بود، دندان روی جگرش گذاشت. در جایی که ایستاده بود شروع به لرزیدن کرد. به زور خودش را سرپا نگه داشت لرزان لرزان هیزمی را که در بغل داشت، نزدیک کوره برد و آنرا داخل تنور انداخت.

جومالی گفت: "زود باش برو بخواب".

وقتی که حسن بیگ به آنجا آمد، مصطفی هنوز خواب بود. حسن بیگ از جومالی پرسید: "بچه چطوره؟ خوب کار میکنه؟"

جومالی هم با حرکت دادن لب و لوچه اش به زیر درخت اشاره کرد و مصطفی را نشان داد. گفت: "بچه اس".

حسن بیگ: "حالا تو یه جوری مدارا کن، بعدش با هم حساب میکنیم." این را گفت و رفت.

وقتی مصطفی بیدار شد، نور و گرمای آفتاب روی تن اش افتاده بود و بدنش را سوزانده بود. دستانش را روی خاک گذاشت و بلند شد. خاک مثل آهن سفت، سخت و منجمد شده بود. جسم اش خشک و سخت شده بود. می خواست بدنش را کش بدهد اما آنقدر ضعیف و ناتوان شده بود که نتوانست. انگار تمام استخوان هایش را شکسته بودند. چنان تن اش مور مور شده بود که احساس می کرد اکنون تمامی اجزای بدنش از هم می پاشد. با هر جان کنندی بود تمامی توان و نیرویش را بکار برد و خودش را جمع و جور کرد، بلند شد و به سرعت رفت. نفس نفس زنان گفت:

می بخشی عمو جومالی، خوابم برده بود. و بلافاصله بوته ها را جمع کرد و آنها را به داخل کوره پرت کرد. بوته های گُر گرفته داخل تنور، مثل بلبل چهچه می زدند. و بوی درد، رطوبت و سوختگی در هوا پراکنده بود.

جومالی گفت: "مگه من بهت نگفتم، خواب می مونی؟"

مصطفی خودش را به نشنیدن زد. بعد از کمی کار کردن، سرحال شد و گفت: "آخیش! روز اول رو هم گذروندیم". بعد جلو چشمش دو روز کاری طولانی و گرم، گرمای جهنم گونه که حرارت خفقان آور شب هایش به تن و روان آدمی چنگ می‌زند را پیش خودش تصور کرد. به یکباره نا امید و مستاصل به فکر فرو رفت.

_ دو روز کاری هم مگه چیه؟ پنبه که اونقد سفید نیست، وقتی که اون رو می بافن بهش دارو می زنن، مگه بدون دارو اینطوری اینقدر سفید میشه؟ دم دمه های غروب، روی تپه سلیمان، روی جاده کنار تپه، رودخانه ساورون، دختران قصبه با ساق های سبزه و زیبایشان... روی پل، آب رودخانه ساورون شفاف و زلال است. پشت رودخانه ماهی ها رو میتونی ببینی که رو هوا جست میزنن، میتونی سنگ ریزه های ته آب رو بشماری، آخه نور آفتاب به سنگ ریزه ها میزنه!...

و همین طور همه اش مصطفی کار کرد، خسته شد، مرد و زنده شد، جانش به لبش آمد و کار کرد! جومالی هم با آن تن لش و بزرگ و بی قواره اش مثل خوک خوابید و بیدار شد و پرسید: "خسته شدی؟" و پسر بچه مقابل آتش سرش را پائین انداخت و جوابی نداد.

امشب، شب آخر است. ماه درخشان بر فراز صنوبرها به نظاره ایستاده است. مصطفی دیگر نمی تواند پاهایش را به دنبال خودش بکشد. "فقط یه شب باقی مونده، یه شب!" جومالی با لحن همیشگی خشن و سردش گفت: "چی داری زیر لبِت بلغور میکنی؟ حُب بیا اینجا دیگه!"

گفت: "عمو جان اومدم".

_ اگه خسته شدی منو صدا بزن!

اگر شعله و گرمای آتش یک ذره کم شود، آجر نمی پزد و تمامی زحمات بر باد می رود. نباید حتی یک ثانیه کوره آجرپزی خاموش بماند. شعله ها از داخل کوره به بیرون زبانه می کشیدند و سراسر تاریکی شب را شعله ور می کردند.

دیگر حتی دستانش هم نمی توانستند چیزی را بردارند و از فرط خستگی از کار افتاده بودند. او از شعله هایی که از کوره به بیرون زبانه می کشیدند، متنفر شده بود. دیگر برای خُنک شدن هم توش و توان دویدن و رفتن به تپه روبرو را هم نداشت. حالا دیگر می بایستی چکار می کرد؟ وقتی که بوته ها را به سمت کوره می برد، دهانش رو به پائین بسته میشد.

خاک شبانگاهی سرد و خنک است. اگر هم می خوابید، دیگر نمی توانست بلند شود. سرش گیج می خورد، خوابش می برد و بعد به یکباره با تمام نیرویی که در خودش سراغ داشت از جایش بلند میشد. شعله ها همدیگر را در آغوش می گرفتند، می چرخیدند، از سرخی به زردی و بعد به سیاهی تبدیل می شدند. شعله ها به سوی تاریکی می لغزیدند و به پرواز در می آمدند.

در آخرین تقلا، چشمانش را به سمت مشرق دوخت. هیچ ردی از نور و روشنایی به چشم نمی خورد. با رنجش و ناراحتی به سوی جومالی تفی انداخت و دويد. زبان و دهانش خشک خشک شده بود. گفت: "ای دل غافل! ای بر پدر و مادرت لعنت! زکی، عمو جومالی رو باش!"

یک بوته کوچک را با خشم و عصبانیت بلند کرد و به داخل تنور انداخت. دست ها و قفسه سینه اش از زخم تاول ها، خونین بود، می سوخت و درد می کرد. خون در تمامی بدنش خشکیده بود. "پس نور و روشنایی روز کجاست؟" سپیده دم هنوز غرق در تاریکی بود که چشمان بزرگش را گشود. لرزشی بر جسمش نشست و رعشه و لرزشی بر اندامش گذشت. در میان تاریکی و سیاهی شب، صنوبرها بمانند پرده های تاریک، تپه، زبانه شعله های آتش، کوره آجرپزی، تپه ای که سپیده دم از آن بالا می آمد، خروپف جومالی، همگی دست به دست هم داده بودند و قاطی شده بودند و دنیا دور سرش چرخید، می خواست استفراغ کند و بالا بیاورد.

"_ جومالی... عمو جومالی... عمو جومالی... " و بیهوش شد. بعد از مدتی جومالی بیدار شد، بدنش را کش و قوس داد، از جایی که خوابیده بود فریاد کشید:

_مصطفی! خسته شدی؟

هیچ صدایی نیامد. دوباره پرسید. بعد از چند بار تکرار کردن، با خشم و عصبانیت از جایش بلند شد و دید که کوره خاموش و غرق در تاریکی است. اون روی سگش بالا اومد و احوالش گه مرگی شد. لگد محکمی به بچه زد. "کافر تخم کافر! بیچاره ام کردی، پول یه کوره آجر رو من بایستی بدم."

وقتی داخل کوره را نگاه کرد، دلش یک کم خنک شد و قدری آرام شد. تنور هنوز خاموش نشده بود. شعله های ضعیف آتش به دیواره های کوره لیس می زدند.

وقتی روشنایی شفق زده بود، تازه کودک بیدار شد. با چشمان هراس آلود به چهار طرف خودش نگاه کرد. جومالی را دید که آب و عرق از سر و رویش می چکید و با سینه لخت و پشم آلودش روبروی کوره نشسته بود و هیزم و بوته ها را به داخل تنور می انداخت. از ترس زهره ترک شد. سر جایش با صدای خفه و ضعیفی گفت:

_ عمو جومالی! والله بخدا... عمو جومالی...

جومالی با خشم و عصبانیت رویش را برگرداند و گفت:

_ خدا لعنتت کنه! برو بخواب! هر جهنم دره ای که دلت میخواد برو و کپه مرگت رو بزار!

بچه ناله کنان گفت: " بخدا... یعنی... عمو جومالی... "

گفت: " بهت گفتم، برو بخواب! "

تا طلوع آفتاب، بالای تپه نشست. مصطفی در جایی که نشسته بود، سردرگریان، مثل کسی که به آنجا دوخته شده باشد، از سر جایش جنب نخورد. وقتی خورشید آرام آرام به بالای تپه رسید، او همانطور سرش روی زانوهایش افتاده بود و همانجا بیهوش به خواب رفت.

داخل کوره آجرپزی، وسیع و بزرگ است. بیش از نصف آن از خاک بیرون زده، درست مثل یک چاه، بالای کوره آجر را به شکل گنبد درست می‌کنند و رویش را با خاک می‌پوشانند. وقتی که پخت اولیه را می‌زنند و برای اولین بار کوره را روشن می‌کنند، آجرها رنگ سربی بخود می‌گیرند. روز دوم، رنگ سیاه قطرانی، و این تا سه روز به همین منوال ادامه می‌یابد. صبح سومین روز، آجرها قرمز قرمز می‌شوند.

اواسط صبح بود. مصطفی با ترس و هراس از خواب بلند شد. شب گذشته بیادش آمد. میخواست سر جایش بماند، اما نتوانست. به زحمت چشمانش را باز کرد و به سوی کوره آجر پزی نگاه کرد. دید که حسن بیگ آمده است. به سختی، آرام آرام از سر جایش بلند شد و مستقیم پیش آنها رفت. بعد از اینکه دور و بر کوره آجر پزی پلکید، داخل کوره را نگاه کرد. آجرها مثل بلور شده بودند، درست مثل بلورهای سرخ، می درخشیدند.

مصطفی اصلا به حسن بیگ نگاه نمی کرد. حسن بیگ نزدیکش شد و نگاهش را قاپید و با خنده ای گفت:

_ آخه پسر، مصطفی مگه ما تو رو برا خوابیدن اینجا فرستاده بودیم!!!

مصطفی گفت: " والله به خدا عمو... هر شب... "

جومالی نگاه غضبناک ای بهش کرد. هوا گرم بود، داخل کوره از شدت گرما می جوشید دهانه ورودی کوره را بستند. مصطفی با شوق و خوشحالی به طرف رودخانه دوید. وقتی داخل آب شد، جای تاول های بدنش میسوختند. اما تر و تازه از آب بیرون آمد. برای اینکه سریع تر به خانه برسد، تمامی مسیر خانه را دوید. یک احساس شادی و

شعف تمامی وجودش را فرا گرفته بود. به نزدیکی های خانه که رسید فریاد کشید:
"مادر! مادر!"

مادر بیرون آمد و وقتیکه مصطفی را دید جیغ کشید و با دست به زانوهایش کوبید.

_وای بچه بیچاره من. وای طفلک بیچاره من، چه بلایی سرت اومده؟

مصطفی سرجایش میخکوب شد. درست مثل اینکه خون در رگ هایش منجمد شده باشد همانجا بی حرکت ماند. صورت مصطفی خشک شده، سوخته و از هم پاشیده شده بود. چشمانش هم از فرط خستگی و بی خوابی چروکیده و گود افتاده بود.

_عزیزم! عزیز دلم، چه بلایی سرت آوردند؟" و او را بغل کرد و به داخل خانه برد.

صبح روز بعد مصطفی مادرش را در آغوش گرفت و گفت: "شلوار سفید"

مادر: "میخوام صد سال سیاه نباشه".

مصطفی: "اما بهم میاد، مگه نه؟"

مادرش او را بغل کرد و بوسید. بعد مصطفی پیش حاجی ممد رفت و یک جفت کفش لاستیکی و یک جفت جوراب سفید را انتخاب کرد. بعدش پیش اوستا ویس خیاط رفت. اوستا ویس: "مصطفی جان! بهترین شلوار را برایت می دوزم!"

بعد مصطفی به مغازه رفت. اوستا صبح زود آمده بود مغازه و کارش را شروع کرده بود. روی کفش، های پاره و تعمیری، خم شده بود و در حال تعمیرکردن آنها بود. ابروهایش در هم ریخته بود. مشخص بود که یه کم قوز پیدا کرده است. اصلاح نکرده بود و ریش اش روی صورت اش به چشم می خورد. دکان پر از گرد و خاک و تار عنکبوت بود و بوی چرم و پوست خام را می داد.

مصطفی رو به اوستایش کرد و گفت: "اوستا! قراره اوستا ویس خیاط قشنگ ترین شلوار رو برا من بدوزه."

اوستا گفت: "می دوزه، اون آدم خوبیه."

سه روز گذشت، چهار روز گذشت، یک هفته گذشت، هیچ خبری از حسن بیگ نشد. در واقع حسن بیگ اصلا آن دور و برها هم نبود. در این میان، مصطفی از عصبانیت و ناراحتی، خون خونش را می خورد اما جرات نمی کرد نه به اوستا و نه به مادرش چیزی بگوید.

یک روز حسن بیگ از جلوی مغازه رد شد. اوستا او را صدا زد. گفت :

_ آخه حسن بیگ، دستمزد این پسر رو بهش بده دیگه! "
حسن بیگ ایستاد، قدری فکر کرد و سرش را تکان داد و بعد ناگهان گفت:

_ باشه، دستمزدش رو میدم!

یک اسکناس یک لیره ای و دو عدد سکه بیست و پنج قروشی را از جیبش بیرون آورد و آنها را روی میز گذاشت. اوستا نگاهی به پول کرد و گفت:

_ آخه حسن بیگ این حق الزحمه یک روز کاریه، این بچه سه روز کار کرده.

حسن بیگ: "همه اش گرفته خوابیده، هر شب خوابیده! حق الزحمه روزانه اون رو هم به جومالی دادم، این پول رو هم بخاطر شما میدم." این را گفت و رفت.

مصطفی: "به خدا اوستا... هر شب... " این جمله را گفت و ساکت شد و نتوانست ادامه اش را بگوید. جمله را در گلوش قورت داد و سرش را پائین انداخت. بعد از یک سکوت قهرآلود، اوستا گفت:

_ ببین مصطفی! تو دیگه تو این کار پیشرفت کردی، پاشنه ها و نیم تخت هایی که زیر کفش ها می زنی خیلی قشنگه. از این به بعد هر هفته یک لیره از من دستمزد می گیری.

مصطفی با ترس سرش را به آرامی بلند کرد. چشمان نمناک و اشک آلودش درخشید و با شادی به اوستا لبخند زد. اوستا هم تبسمی کرد و سپس خندید.

گفت: "امروز دهم ماه تموز (مرداد ماه) است و به فکر فرو رفت. یک هفته، دو هفته، سه هفته و بعدش تمام!"

ادستا: "بیا این رو بگیر و به اوستا ویس بده. از طرف من هم بهش سلام برسون. بگو بهترین پارچه رو بخره، بعدش بگو بقیه پول رو بهت بده، با اون کفش بخر. این یک و نیم لیره رو هم من بر می دارم. الان تو سه لیره و نیم پول هفتگی رو به من بدهکاری!"

آن وقت ها، روی اسکناس آبی پنج لیره ای، عکس گرگی بود که با زبان بیرون آمده، به سرعت باد می دوید.

پانوشت ها:

1. بیگ یا همان (Bay) به معنی آقا است.

لینک فایل صوتی داستان:

<https://youtu.be/S310aa6bpfQ>

